

بعد ساعت زنگ ده رازد. بتلگرافخانه رفتم. هما: تلوریکه گفته بودند کمی دیر باز شد. بگوشه‌ای رفتم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تا مطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را از حرفهایشان فهمیدم. همه سوار کشتی میشدند. انگار نمیدانستند که نمهایک راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی برضد هر کاری جز خریدن بود. خوب لابد آن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کار بچنان جای باریکی کشیده که هر خارجی کوفتی‌ای که نمیتواند نانش را در مملکتی که در آن خلق شده دریاورد میتواند باین ملک بیاید و پول یک آمریکائی را راست از جیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگر چهارپوئن. امانت برای خودشان آنجا نرفته بودند و میدانستند چه خبر است. و اگر من نمی‌خواهم نصیحتشان را قبول کنم، ماهی ده دلار برای چی بآنها میدادم. بیرون رفتم، میدادم افتاد و برگشتم و تلگراف رازدم: «وضع خوب. «ك» امروز نامه مینویسد.»

تلگرافچی گفت «ك»؟

گفتم «آره. ك. بلد نیستی هیچی کنی؟»

گفت فقط برسیدم که مطمئن بشم.

گفتم «همونظوری که نوشته‌م بزنش و من ضمانت میکنم تا مطمئن

باشی. پولش پای‌گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانه‌ام سرک کشد و گفت

«جان چی میکنی؟ تلگراف رهز میزنی که بخرن؟»

گفتم «بی خیالش باش. هر جوری میخوان حساب کنین. شماها بیشتر

از اون نیویورکیا در این باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من بایدم بدوتم، امسال میتونستم قیمت رو پوندی دوستم بالا ببرم و کلی پس انداز کنم»

یک گزارش دیگر رسید. یک بوئن منزل کرده بوده.

هابکینز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتشونگناه کن.»
گفتم «کاری نداشته باشین که من چکار میکنم. شماها بقل خودتون رجوع کنین. اون جهودای پولدار نیویورکام مثل هرکس دیگه ای باید زندگی کنن.»

بمعازه برگشتم. ارل جلوی مغازه سرش شلوغ بود. من پشت مغازه رفتم و روی صندلی نشستم و کاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون هاتوی شهر نیستن مهمونیهای لطفی ندارند من دلم واسه باباجون ملوسم تنگ شده.» بگمانم دلش تنگ شده.
دفعه پیش چهل دلار بهش دادم. دادم بدستش. من هیچوقت نه بزنی قول چیزی میدهم و نه میگذارم بفهمد چه میخوام بهش بدهم. این تنها راه اداره کردن آنهاست. همیشه در حدس و گمان نگهشان دار. اگر فکررت بهیچ چیز نمیرسد که متعجبشان کنی یک مشت توی آرواره شان بزنی.

کاغذ را پاره کردم و روی خلط دان سوزاندم. قاعده کار من اینست که هیچوقت تکه کاغذی را که دستخط یک زن رویش باشد تکه ندارم، و خودم هم هیچوقت برای آن ها نامه نمی نویسم. اورن دائم بمن سک میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هر چیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم. اما میگویم حرفی ندارم که تو گاه گاه برایم در یک پاکت ساده نامه بنویسی، ولی اگر بخواهی پای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست. میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اما حاضر نیستم هیچ‌زنی بهم تلفن بکند. بیا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست کردی و بسرت زد که بمن تلفن کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.

گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی برمیگردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم». بعد خواست يك آبجو بخرد ولی من نگذاشتم. گفتم «پولتو نگهدار. واسه خودت باهاش یه دست لباس بخر.» بدختر پیشخدمت هم يك پنجی دادم. بعد از این خرفها همانطور که همیشه گفته‌ام پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطور آن را خرج کنی. مال کسی نیست پس چرا آدم بخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی است که بتواند آن را بگیرد و نگهدارد. توی همین جفرسن يك مردی هست که هی جنس‌گندیده به کاکاسیاهافروخت و پول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش توی يك اطاق زندگی میکرد که باندازه يك خوكدانی بود. پخت و پزش راهم خودش میکرد. چهار پنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش داشت که تادوباره توانست سر پا بایستد عضو کلیساشد و يك میسیونر را در چین از فرار سالی پنجهزار دلار برای خودش خرید. من اغلب فکر میکنم که اگر او بمیرد و بفهمد بهشتی در کار نیست وقتی فکر آن سالی پنجهزار دلار را بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا بمیرد و پول هدر ندهد.

وقتی آن کاغذ را سوزاندم میخواستم آن‌های دیگر را درکتم بچپانم که یکپهویك چیزی بهم گفت پیش از آنکه بخانه بروم کاغذ کوتین را باز

کنم، اما در همان وقت ارل از جلوی مغازه صدایم کرد، این بود که کاغذها را کنار گذاشتم و رفتم يك بددهانی گردن سرخ را راه بیندازم که يك ربع تمام طول داد که ببیند تسمه مال بند نیست سنتی بخرد یا سی و پنج سنتی.

گفتم «بتره اون خوبه رو ورداری . شماها اگه بخواین همش باین ابزارای ارزون کارکنین چطور میخوانین کار از پیش ببرین؟»
گفت «اگه این یکی هیچ خوب نیس پس چرا آوردین اینجامی فروشین؟»
گفتم «من کی گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اون یکی نیست.»
گفت «از کجا میدونی نیس. هیچوقت باهیچکدومشون کار کرده‌ی.»
گفتم «واسه اینکه قیمتش سی و پنج سنت نیست. از اینجا میدونم که باون خوبی نیست.»

او آن تسمه بیست و پنج سنتی را در دستش گرفت و از میان انگشتهایش رد کرد.

گفت «گمونم این بکیوور دارم.» خواستم آنرا بگیرم و پیچم، اما او آن را لوله کرد و در لباس کارش گذاشت. بعد يك کیسه توتون در آورد و عاقبت هر طور بود آن را باز کرد و تکان داد و چندتا سکه بیرون ریخت. يك بیست و پنج سنتی بمن داد و گفت «با این بوتره سنت همیشه به دفعه ته بندی کرد.»

گفتم «خیلی خب. خودت میدونی. اما سال دیگه که مجبور شدی به اسباب تازه شو بخری نیای پیش من گله کنی.»

گفت «هنوز دست بکار محصول سال دیگه نشده‌م.» بالاخره از شرش خلاص شدم، اما هر بار که آن نامه را در میاوردم يك چیزی پیش میامد. همه‌شان برای نمایش بشهر آمده بودند. گله گله می آمدند تا بولشان

را خرج چیزی کنند که هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهرداری میان خودشان تقسیم میکردند در شهر باقی نمیگذاشت؛ و ارل مثل مرغی که در قفس افتاده باشد بس و پیش میرفت و میگفت «بله خانوم الان آقای کامپسون راحتون میندارن. جاسن باین خانم به ظرف کره گیری نشون بده. یا، پنج سنت قلاب پرده بده.»

خب، جاسن کار را دوست دارد. گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبودم چون درهاروارد بآدمی که شنا بلد نیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود و در «سوانی Sewanee» حتی آدم درس نمیدهند که آب چیست. گفتم همیشه مرا بدانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایک شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم و بعد میتوانید من را به نیروی دریائی یا سواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی او کوتین را هم منزل فرستاد تا من بهش نان بدهم گفتم گمان میکنم این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تا شمال بروم که کاری بگیرم، کار را برایم باینجا فرستادند و بعد مادر گریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نکنداشتش او در اینجا حرفی داشته باشم؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را ول میکنم و از او مواظبت میکنم و میگذارم تو و دیلسی نان خانه را در بیاورید، باین به یکی از این خرس دارها کرایه اش بدهید. حتماً آدمهایی پیدا میشوند که برای تماشای او ده سنت بدهند. بعد او باز هم گریه کرد و مرتب میگفت طفلك بدبختم و من گفتم بله، حالا که از يك برابر و نیم من بلندتر نیست وقتی رشد کند كمك خوبی برایت مرشود و او گفت که من بزودی میمیرم و آنوقت همه شما خلاص میشوید و من گفتم خیلی خوب، خیلی خوب،

هرچه تو بگوئی. این نوه توست و مادر بزرگ دیگرش هر کسی باشد نمی تواند با اطمینان چنین ادعائی بکند. فقط من می گویم این مسئله بسته بگذشت زمان است اگر خیال می کنی که او بحرفش عمل می کند سعی نمی کند بچه اش را ببیند خودت را گول زده ای چون دفعه اول که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو وموری، و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم و بعد آنها آمدند و گفتند که آماده اند که راه بیفتند. آن وقت مادر دست از گریه کشید. تو صورتش را پائین کشید و از پله ها پائین رفتیم. دائی موری داشت از اطاق ناهار خوری بیرون می آمد و دستمالش دم دهندش بود. آنها دو طرف ایستادند و ما از در بیرون رفتیم. در همان وقت دیلسی را دیدم که سر بیچ درشکه را میراند و بن وتی پی را بخانه بر می گرداند. از پله ها پائین رفتیم و سوار شدیم. دائی موری مرتب میگفت خواهرک بیچاره ام، خواهرک بیچاره ام، ازدور دهندش حرف میزد و دست مادر را نوازش میکرد. ازدور هرچه که بود حرف میزد.

مادر گفت «نوار سیاهتوزدهی؟ چرا پیش از این که بنجامین بیرون بیاد و افضاح بار بیاره راه نمیفتن. پسرک بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درک بکنه.»

دائی موری درحالی که دست او را نوازش میکرد و ازدور دهانش حرف می زد گفت «آروم باش جونم. آروم باش. همینجوری بهتره. بذار تاوقتی مجبوره از داغ دیدن بی خبر باش.»

مادر گفت «زنای دیگه رو بچه هاشون در این جور مواقع نگهداری

می‌کنن .»

او گفت «توهم جاسن و منوداری.»

مادر گفت «خیلی برام وحشتناکه که هنوز دوسال شده هر دو ناشون

همچی بشن.»

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعد از مدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنها را از پنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بود که مدتی بدماغم میخورد. میخک. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتواند در تشییع جنازه پدر انجام بدهد یا قفسه هنوز فکر میکرد او پدر است و وقتی او رد شد بهش پشت بازو. من همیشه گفتم اگر بنا بود پدر چیزی را بفروشد تا کونتین را به هاروارد بفرستد، وضع ما خیلی بهتر میشد اگر آن قفسه را میفروخت و با قسمتی از پولش هم برای خودش یکی از آن کیسه‌های تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرد. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن طور که مادر می‌گوید، پیش از آنکه بمن برسد به ته دیگ خورد این بود که پدر هر چه بود و نبود سر مشروب گذاشت. من که هیچوقت ندیدم بخواد چیزی را بفروشد و مرا به هاروارد بفرستد.

و دانی موری همینطور دست مادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرک بیچاره»، دست مادر را بایکی از آن دستکشهای سیاه نوازش میکرد که چهار روز بعد صورت حسابش را برایمان فرستادند چون آن روز بیست و ششم بود چون پدر روز بیست و ششم یک ماه با تجارفت و بچه را

۱ - Strait Jacket کت تنگی است که برای جلوگیری از شرارت تن دیوانه‌ها و زندانیها می‌کنند.

گرفت و بخانه آورد و نمی‌خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و از این چیزها بگوید و مادر گریه میکرد و می‌گفت «تو حتی او [شوهر کدی] رو ندیدی؟ حتی سعی نکردی و ادارش کنی برای بچه یه چیزی قرار بذاره؟» و پدر گفت «نه، او نباید بیک شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» و مادر گفت «ازراه قانون میشه مرده رو مجبور کرد. اون هیچی رو نمیتونه ثابت کنه مگه اینکه - جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی که بهش بگی که -»

پدر گفت «ساکت شو، کارولین»، بعد مرا فرستاد تا دیلسی کمک کنم آن گهواره کهنه را از اطاق زیر شیروانی بیاوریم و من گفتم:

«خب، امشب کارمنو آوردن خونهمون»، چون تمام مدت امیدوار بودیم که همه چیز را رو برآه کنند و مردک کدی را نگهدارد چون مادر مرتب میگفت کدی اقلآ آنقدر ملاحظه خانواده‌اش را می‌کنده که بعد از آنکه او و کوتین از فرصتشان استفاده کرده‌اند فرصت جاسن را با مال نکند. دیلسی گفت «و این بچه جز اینجا مال کجا میتونه باشه؟ جز من کیه که بزرگش کنه؟ مگه دونه دونه شوماها رو من بزرگ نکردم؟»

من گفتم «خیلی شکار بخرج داده‌ی. بهرجهت این بچه یه کاری دست مادر میده که حسابی اسباب ناراحتی خیالش بشه» گهواره را پائین بردیم و دیلسی در اطاق کهنه‌اش شروع بسوار کردن آن کرد. بعد مادر درست و حسابی گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنی.»
مادر گفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده‌ش کنه؟ همینجوری هم با میرانی که نصیبش شده کار اونقدر که باید سخت هست.»

پدر گفت «ساکت. چرند نگو.»

دیلسی گفت «چرا اینجا نخوابه، تو همین اطاقی که من مادر شو هر شب هر شب خوابوندم، تا وقتی انقدر گنده شد که خودش تنها بخوابه.»
مادر گفت «تو نمی‌دونی. دختر خود منو شوهرش از خونه بیرون کنه. طفلک معصوم بیچاره، و بکوتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی‌فهمی که باعث چه درد ورنجی شده‌ی.»

پدر گفت «ساکت، کارولین.»

دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می‌کنی؟»

مادر گفت «من سعی کرده‌م از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی کرده‌م اونو از این محیط محافظت کنم. افلا میتونم منتهای کوششمو بکنم که از این بیچه محافظت کنم.»

دیلسی گفت «می‌خوام ببینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای بهش میزنه.»

مادر گفت «دست خودم نیست. من میدونم که پیرزنی مزاحم هستم. اما میدونم که مردم نمیتونن قوانین الهی رو زیر پا بذارن و بجزای خودشون نرسن.»
پدر گفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره رو توی اطاق کارولین خانوم بذار.»

مادر گفت «تو میتونی بگی مزخمه اما این بیچه هرگز نباید بدونه. حتی نباید اون اسمو یاد بگیره. دیلسی، بتوا اجازه نمیدم این اسمو هیچوقت جلوش بزبون بیاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه که مادری داشته من خدارو شکر میکردم.»

پدر گفت «دیوونگی رو بذار کنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خوددانی .»

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مٹ دوک شده ی . شوما برین تو رختخواب من براتون یه تودی درس میکنم بالکی خوابتون بیره . شرط می بندم از وختی رفته یں تا حالا یه شب خواب حسایی نکرده یں .»

مادر گفت «نه . نمی دونی دکترچی میگه ؟ چرا باید تشویقش کنی که مشروب بخوره ؟ حالاهم دردش همینه . منومی بینی ، منم زجر میکنم ، اما من انقدر ضعیف نیستم که خودمو باویسکی بکشم .»

پدر گفت «اینا همه چرتنه دکترآ چی میدونن ؟ بمردم کارائی رو تجویز میکنن که بصرافتش نیستن و نو نشونو از این راه درمیارن وهیچکس درباره این عنترای فاسد شده جزاین چیزی نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، وپدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت وبعدهن صدای قفسه را شنیدم . بیدار شدم وشنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یا یك همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدرهم سعی میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی شنیدم ، تنها ته لباس خواب و پاهای لختش را جلوی

نفسه میدیدم .

دیلسی گهواره‌ها را سوار کرد و بچهدرا لخت کرد و در آن گذاشت . از وقتی پدر او را بخانه آورده بود هنوز بیدار نشده بود .

دیلسی گفت « حسامی واسه این گهواره بزرگه . بفرمایین . من واسه خودم به دشتک اونور راهرو پن میکم که شوما مجبور نشین نصب شب بلندشین . »

مادر گفت « من نمیخواهم . تو برو خونه ت . واسه من فرقی نمیکنه من خوشحال میشم که باقی عمرمو وقف ایسن بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی - »

دیلسی گفت « حالا ساکت بشین . » بهن گفت « ما ازش مواظبت میکنیم .

تو ام برو بخواب ، فردا باهلس بری مدرسه . »

من بیرون رفتم ، بهدمادر صدایم کرد که برگردم و مدنی سرش را روی شانهم گذاشت و گریه کرد .

گفت « توتها امید معنی . هر شب من بخاطر تو خدارو شکر می کنم . »
وقتی منتظر بودیم که آنها شروع کنند او گفت شکر خدا که اگر هم بنا بود او از دست برود این تو بودی که برای من ماندی و نه کوتین . شکر خدا که تو کامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجزنو و موری هیچ چیز برای من باقی نمانده و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم .
خب ، دائی موری مرتب دست مادر را با دستکش سیاهش نوازش می کرد و رویش را از او برگردانده بود و حرف میزد . وقتی نوبت او شد که بیل را بگیرد دستکشها را در آورد . خودش را نزدیک ردیف اول رساند آنجا که چترها را روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه پا زمین می کوبیدند و سعی

می کردند گل را از پاهایشان بتکانند و گل به ییلهها می چسبید و آنها مجبور بودند آنرا بتکانند و وقتی گل روی تابوت میفتاد صدای پوکی می کرد ، و وقتی من پس رفتم و درشکه را دور زدم دائی موری را دیدم که پشت يك سنگ قبر ایستاده بود و بطری را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من هم لباس نوم را پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی چرخها جمع نشده بود فقط مادر آنرا دید و گفت « نمی دونم آیا کی بتونی یکی دیگه بخری ، » و دائی موری گفت « اینحرفارو زن . هیچ غصه نباشه . شما منو دارید که همیشه تکیه گاهتونم . »

و داریم هم . همیشه . نامه چهارم از او بود اما احتیاجی نیاز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنرا نوشته باشم . میتوانستم آنرا از حفظ برای مادر بازگو کنم و برای این که مطمئن باشم ده دلار هم بآن اضافه کنم اما درباره آن نامه دیگر فقط حدسی زده بودم . حس می کردم وقتش شده بود که او دوباره بعضی از حقه هاش را از سر بگیرد . بعد از آن بار اول حسابی عاقل شده بود . خیلی زود فهمید که فلان زمین تا آسمان با پدر فرق دارد . وقتی شروع به پر کردن قبر کردند مادر حسابی گریه را سرداد ، این بود که دائی موری با او سوار شد و رفت . گفت تومی توانی با یکنفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم و من فکر کردم که بگویم ، آره ، باید بجای يك بطری دوتا با خودت می آوردی . فقط فکر این را کردم که کجا بودیم و گذاشتم که بروند . خیس شدن من برایشان اهمیتی نداشت چون در آن صورت مادر از ترس اینکه مبادا من سینه پهلو کنم میتوانست مدتی حال کند .

خب ، رفتم توی این فکر و تماشا می کردم که چطور آنها توی

قبر خاک میریختند ، خاک را چنان شلم شور با پرت می کردند که انگار میخواستند شفته درست کنند یا نرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدامی کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند سعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکاسیاهارفتم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نمیآمد و فقط گاه گاهی چکه می کرد ؛ از آنجا دیدم که چه وقت کارشان تمام شد و راه افتادند . بعد از مدتی همه شان رفته بودند و من يك دقیقه صبر کردم و بعد بیرون آمدم .

مجبور بودم از روی سنگفرش راه بروم تا از میان علفهای خیس نگذرم این بود که ناوقتی نزدیک آنجا نرسیده بودم او را ندیدم . در يك شل سیاه آنجا ایستاده بود و بگلها نگاه می کرد . من فوراً پیش از آن که برگردد و بمن نگاه کند و نور صورتش را بالا بزنند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» و دستش را دراز کرد . دست دادیم .

گفتم «اینجا چکار میکنی ؟ فکر می کردم بمادر قول داده ای که دیگه اینجا برنگردی . فکر می کردم عقلت بیشتر از این باشه .»

گفت «د ؟» دو باره بگلها نگاه کرد . حتماً پنجاه دلاری میارزیدند . یک نفر يك دسته گل روی قبر کوتین گذاشته بود .
«راستی ؟»

گفتم «گرچه تعجبی نداره . من هیچی روازنو بعید نمیدونم . هیچکس برای تو اهمیت نداره . تو هیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی.»

گفت «آهان ، اون کارو میگی .» بقبر نگاه کرد . «جاسن از اون بابت متأسفم .»

گفتم «میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودتو بموش مردگی زدهی .
اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونده . اگه حرف منو
باور نمیکنی ازدائی موری پیرس .»

گفت «من چیزی نمی خوام ، بقبر نگاه کرد . گفت «چرا بمن خبر
ندادن ؟ من همینجوری توی روزنامه خوندم . تو صفحه آخر . همینجوری
چشم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده بودیم و بقبر نگاه میکردیم ، و بعد من
بفکر روزهای افتادم که کوچک بودیم و فلان و بهمان و آنوقت دوباره حال
عجیب و غریبی بهم دست داد مثل این که عصبانی شده باشم و از این حرفها ،
در این فکر بودم که از این ببعده دیگر دائی موری مدام در خانه ماست و همانطور
که مرا زیر باران ول کرد تا تنها بخانه بروم بقیه کارها را هم رو بر آدمی کند .
گفتم ،

« چون تو خیلی دلت میسوزه که تا مرده پاشدهی دزدکی اومدهی
اینجا . اما واست هیچ فایدهای نداره . فکر کن میتونی از آب گل آلود
ماهی بگیری و بواشکی برگردی . آدمی که تنونه خرشونکهداره چشمش
کور باید پیاده راه بره . » گفتم « ماتواون خونه حتی اسم تورم بلد نیستیم .
گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو با اون و کوتین نمیشناسیم . » « اینو
میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطور که بقبر نگاه می کرد گفتم « جاسن .
اگه یه جوروی ترتیبشو بدی که من به دقیقه بچهار و بیستم پنجاه دلار بهت
بدم . »

گفتم « تو پنجاه دلار نداری . »

بدون این که بمن نگاه کند گفت «تر نبشو میدی؟»

گفتم «پولتو بینم . من باور نمی‌کنم تو پنجاه دلار پول داشته

باشی . . .»

میدیدم که دستش زیر شل در کجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز

کرد . بد مصب پر از پول بود . دوسه تا زردش را دیدم .

گفتم «هنوز بهت پول میده ؟ چقدر برات میفرسته ؟»

گفت «صد دلار بهت میدم .» «میکنی؟»

گفتم «فقط یک دقیقه . و نازدا و نجور که من بهت می‌گم . من بقیمت هزار

دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه .»

گفت «باشه . هر جور خودت می‌گی بکن . به جوری که فقط

من به دقیقه بینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی‌کنم . راست راهمو

می‌کشم میرم .»

گفتم «پول بوده من .»

گفت «بعدش بهت میدم .»

گفتم «بمن اعتماد نداری؟»

گفت «نه .» «من تو رو میشناسم با تو بزرگ شدم .»

گفتم «بین چه کسی هیگه ب مردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون

میاد من باید برم . خدا حافظ .» و انمود کردم که دارم می‌روم .

گفت «جاسن .» ایستادم .

گفتم «بعله ؟ زود باش . دارم خیس میشم .»

گفت «خیله خب .» «بیا .» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم و پول را گرفتم

هنوز آنرا نگه‌داشته بود و از زیر تور صورنش بمن نگاه می‌کرد . گفت

«میکنی؟ قول میدی؟»

گفتم «ول کن . میخوای به نفر برسه بینتمون ؟»
او ول کرد . پولدا درجییم گذاشتم . گفتم «میکنی جاسن ؟ اگه
راه دیگه ای داشته از تو خواهش نمی کردم .»

گفتم «درسته ، هیچ راه دیگه ای نداری . پس چی که می کنم . بهت
که گفتم . فقط توام باید همون کاری که من میگم بکنی .»
گفتم «باشه . می کنم .» آنوقت بهش گفتم که کجا بایستد و باصطبل
رفتم . بعدله رفتم و درست وقتی رسیدم که داشتند درشکه را بازمی کردند .
پرسیدم کرایه درشکه را داده اند یا نه و او گفت نه و من گفتم خانم کا، پسون
یک چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره می خواهد این بود که گذاشتند
درشکه را بیرم .

مینک Mink درشکه را میراند . برایش یک سیگار برگ خریدم
و آنقدر اینطرف و آنطرف رفتیم تا درخیابانهای پشتی هوا ناریک شد و
دیگر کسی او را نمیدید . آنوقت مینک گفت که باید اسبهارا برگرداند و
من گفتم که یک سیگار برگ دیگر برایت میخرم آنوقت درشکه را توی
کوچه بردیم و من از حیاط گذشتم و داخل خانه شدم . در راهرو ایستادم تا
اینکه صدای مادر و دایه موری را در طبقه بالا شنیدم ، آنوقت برگشتم و
بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیاسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را
می خواهد و او را بدرون خانه بردم . بارانی دایه موری را پیدا کردم و دور
او پیچیدم و بغاش کردم و بکوچه برگشتم و سوار درشکه شدم . به مینک
گفتم بایستگاه راه آهن برو . او میترسید از جلوی اصطبل رد بشود این بود
که مجبور شدیم از راه پشتی برویم و من او را دیدم که زیر چراغ ایستاده بود

و بنمینگ گفتم که درشکرها چسبیده به پیاده‌رو بیر و تا گفتم برو ، شلاق را بکش . بعد بارانی را از دور بچه باز کردم و او را پشت پنجره نگه داشتم و کدی او را دید و جلو پرید .

گفتم « بز نشون مینگ . » و مینگ اسبهارا شلاق زد و ما از کنار او هتل یک ماشین آتش نشانی گذشتیم . گفتم « حالا همون جور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو . » از پنجره عقب میدیدم که دنیا لمان میدود . گفتم « بازم بز نشون . بریم خونه . » وقتی سربیس چرخیدیم او هنوز هم داشت میدوید .

و آن شب من دوباره پول را شردم و کنار گذاشتم و حالم بد نبود . گفتم بنظم درس خوبی گرفته باشی . گمان میکنم حالا دیگر بدانی که نمیتوانی یک کار را از دست من بگیری و مفت در بری . هیچ بفکر من نرسید که او قولش را بشکند و با آن قطار نرود ولی آنوقت من آن‌ها را خوب نمیشناختم آنقدر عقلم نمیرسید که حرفشان را باز نکنم ، چون صبح روز بعدی که است آمد توی مغازه ، تنها انقدر شعور داشت که تو را صورتش را انداخته باشد و با کسی هم حرف نزنند . صبح روز شنبه بود ، چون من در مغازه بودم ، او با قدمهای تند راست بعقب مغازه آمد و خودش را کنار میز من رساند .

گفت « دروغگو ، دروغگو . »

گفتم « مگه دیو ندای ؟ مقصودت چیه اینجوری او مدهی اینجا ؟ » شروع کرد اما نوکش را چیدم . گفتم « تو به کارو از دست من گرفته‌ی ؛ میخوای این یکیم از دستم بره ؟ اگه چیزی داری که میخوای بمن بگی به جایی بعد از غروب می بینمت . چی میخوای بمن بگی ؟ مگه من هر کاری که گفتم نکردم ؟ گفتم به دقیقه بینیش ، مگه نگفتم ، خب ، ندیدیش ؟ »

اوقفط ایستاده بود و بمن نگاه میکرد و مثل يك مريض نوبه‌ای میلرزید ،
 مشت‌های گره کرده اش تکان میخورد. گفتم « من درست همونکاری که گفتم
 میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی با اون قطار بری. مگه
 قول ندادی. هان، مگه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس
 بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزار دلارم بود باز بعد از این خطری
 که من بخودم خریدم ، نازه یه چیزی ام بهم بدهکار بودی . واگه بشنوم
 یا ببینم که بعد از اینکه قطار شماره هفده حرکت کرد تو هنوز توی شهری ،
 بمادر ودائی موری میکنم. اونوقت دیکه باید آرزوی دیدن بچه تو بگور
 بری.» اوقفط آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دستهایش را بهم
 میپیچید .

گفت «ذلیل بشی ، ذلیل بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالا گوش بده چی میکنم. باقطار
 هفده نری بهشون میکنم.»

بعد از آنکه رفت حالم بهتر شد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش از آنکه
 مرا از کاری که بهم قول داده اند محروم کنی يك کمی فکر کنی . آنوقت
 من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که يك کاری رامیکنند باور میکردم.
 از آنوقت تا بحال خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. نازه ، گمان نکنم من برای
 اینکه کارم را پیش ببرم احتیاج بکمک کسی داشته باشم من میتوانم سر پای
 خودم بایستم همانطور که همیشه ایستادم. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی
 موری افتادم. فکر کردم که چه آسان میتواند دیلسی را راضی کند و دائی
 موری هم که حاضر است برای ده دلار هر کاری بکند. همینجور مانده بودم،
 حتی نمیتوانستم از مغازه بیرون بروم که از مادر خودم حمایت کنم. همانطور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی از شما برود شکر خدا که تو برای من باقی ماندی چون تو میتوانم نکیه کنم و من گفتم خوب، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر از مغازه دور بشوم که دست تو بهم نرسد. بالاخره یکی باید باشد که نگذارد همین مختصر چیزی هم که بر ایمان مانده از دست برود.

تا بخانه رسیدم ترتیب دیلسی را دادم. بدیلسی گفتم کدی خوره دارد و کتاب مقدس را آوردم و آنجائی را که گوشت بدن یکنفر میکنند و میریزد خواندم و باو گفتم که اگر یکبار چشم کدی باو یا بن یا کو تبین بیفتد آنها هم خوره میگیرند. آنوقت فکر کردم که ترتیب همه چیز را داده‌ام تا آنروز که بخانه آمدم و دیدم بن دارد عربده میکشد. محشری بیا کرده بود و هیچکس نمی‌توانست آرامش کند. مادر گفت، خب، دم پائی را دستش بدهید. دیلسی اینطور وانمود کرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد و من گفتم که من میروم نمی‌توانم این عرو نیز را تحمل کنم. من همیشه گفته‌ام خیلی چیزها را میتوانم تحمل کنم. من از آنها زیاد انتظار ندارم اما اگر بنا باشد تمام روز راتوی یک دکان تکبیتی کار کنم بیشرقم اگر خودم را مستحق ندانم که سرناهار یک دقیقه راحتی داشته باشم. آنوقت گفتم که من میروم و دیلسی فوری گفت «جاسن!»

خب، مثل برق فهمیدم که وضع از چه قرار است، اما فقط برای اینکه مطمئن بشوم رفتم دم پائی را برداشتم و آوردم، و درست همانطور که فکر میکردم، وقتی او آنرا دید انگار که داشتیم او را میکشتم آنوقت دیلسی را مفر آوردم، بعد بمادر گفتم. آنوقت بچه را بالا بردیم و خوابانیدیم، و بعد از اینکه سر و صداها کمی خوابید، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم، یعنی تا آنجائی که میشود ترس خدا را بدل یک رده سیاه انداخت.

مکافات این نوکر کلفت‌های سیاه اینست که، وقتی نوی خانه آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلعنت خدا نمی‌ارزند. خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلک بچه خودشو ببینه. اگه آفا جاسن هنوزنده بود وض جوردیگه بود.»
 من گفتم «اما آفا جاسن زنده نیست. میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادروکه دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تا اونم نوی گوربکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای روتوخونه راه بدی. اما واسه چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تو مرد دل سختی هستی، اگه مرد باشی. شکر خدا که من دلم از تو نرمتره با وجود اینی که سیاس»

گفتم «اقتلا آنقدر مرد هستم که اون تاپوی آرد و پرنگهدارم. توام اگه به دفعه دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی از اون نمیری.»
 آنوقت دفعه دیگر باو گفتم که اگر باز دیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکنند و بن راهه جاکسن میفرستند و کوثین را بر میدارد و می‌رود. او کمی مرا نگاه کرد. در آن نزدیکی چراغی نبود و من صورتش را خوب نمیدیدم. اما حس میکردم که دارد بمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچک بودیم وقتی او عصبانی میشد و کاری نمیتوانست بکند لب بالایش شروع پیریدن میکرد. هر بار که میپرید کمی بیشتر از دندانهای او را نشان میداد، و در تمام مدت او مثل یک تیر بی حرکت بود و هیچکدام از عضلاتش تکان نمیخورد فقط لبش مرتب می‌پرید و روی دندانهایش

بالا میرفت. اما چیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب. چقدر؟»

گفتم «عرض کنم که اگه به نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار میارزیه» از آن بیعددیگر سر برآه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب بانک را ببیند.

گفت «میدونم که امضای مادر پشت چکهاست. اما میخوام صورت حساب بانکو به بینم. میخوام با چشم خودم ببینم اون چکها گجامیرن» گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکر میکنی حقی داری که تو کارای خصوصی مادر دخالت کنی من پیش میگویم تو فکر میکنی که از اون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون اعتمادنداری صورتحساب میخوای.»

اونه حرفی زد نه حرکتی کرد. می شنیدم که زیر آب می گفت ذلیل بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم «بلند بگو. گمون نمیکنم ماها ندونیم که در باره هم چه فکری می کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع باون بمن دروغ نکو. دیگه بعد از این نمیکم چیزی روشنون بده. اگه پول کافی نیست. هر ماه بیشتر میفرستم. فقط قول بده که اون - که اون - تو میتونی اینکارو بکنی. بعضی کارا برآش بکنی. باهش مهربونی کن کارای کوچکی رو که من نمی تونم، اونا نمیذارن... اما تو نمیکنی. تو هیچوقت به قطره خون گرم توی رگات نبوده. گوش کن،» گفت «اگه مادرو راضی کنی بذاره پس بگیرمش هزار دلار بهت میدم.»

گفتم «تو هزار دلار نداری. میدونم که حالا دیگه داری دروغ میگی.»

«دارم . گیرمیارم . میتونم فراهم کنم .»
 گفتم «میدونم چطوری فراهم میکنی . همونطور که بچه تو فراهم کردی . و وقتی اونم گنده بشه - ، آنوقت فکر کردم که راستی میخواهد مرا بزند ، و بعد نمی دانستم چکار می خواهد بکند . يك دقیقه ای مثل اسباب بازی ای بود که زیادی کوکش کرده باشند و بخواد از هم پاشد . گفت «اوه ، من عقلم کم شده . دیوونه ام . من نمیتونم بیرمش . نگهش دارم . فکرچی رو دارم میکنم .» بازوی مرا محکم گرفت و گفت «جاسن ، تو باید قول بدی که مواظبتش کنی ، که - اون قوم و خویش تو ؛ گوشت و خون خودته . قول بده ، جاسن . تو هم اسم پدری . فکر میکنی که من هیچوقت مجبور بودم دو مرتبه به خواهشواز اون بکنم؟ حتی ، به مرتبه؟»
 گفتم «همینطور» ، به چیزی برای من گذاشته . میخوای چیکار بکنم ، به پیش بند و به کالاسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری که بخطر بیفته ، پس اگه انتظار داری -»

گفت «نه» ، بعد شروع کرد بخندیدن و در همان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد . در حالی که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته برد گفت «نه ، من هیچی ندارم که بخطر بیفته . هی - هی - هیچی .»

گفتم «خوبه دیگه ، بس کن!»
 او در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت «میخوام بس کنم وای خدا ، وای خدا.»
 گفتم «من از اینجا میرم ، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی»

بازوی مرا گرفت و گفت «صبر کن. تموم شد. دیگه نمی‌کنم. قول میدی، جاسن؟» و من حس می‌کردم که انگار چشمهایش بصورتم میخورد، «قول میدی؟ مادر-اون پول-اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت-اگه من چک‌هائی توسط تو برایش بفرستم، علاوه بر اونائی که میفرستم، بهش میدی؟ نمیگی؟ تریشو میدی که اونم چیزائی رو که دخترای دیگه دارن داشته باشه؟»

گفتم «البته، بشرطیکه سربراه باشی و هرکاری می‌گم بکنی.» و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت، «من میرم تا کافه راجرز Rogers' به چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه نامار بخوریم.»

گفتم «چی شده که وقت نداریم.»

گفت «این نمایش و بند و بساطی که توشهره. قراره به سیانسم بعد از ظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن که باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز.»

گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تو میخوای خودتو بنده کار و کاسیبت کنی، من جرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار و کاسبی ای نشی.»

گفتم «مگه اینکه کار و کاسبی مال جاسن کامپسون باشه.»

وقتی برگشتم و آنرا باز کردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بود که حواله پستی بود و چک نبود. بله، قربان. به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری که بخودم خریده بودم، خطر اینکه

مادر بفهمد که او گاهی سالی دو، رتبه اینجا میاید و دروغهایی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دست. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهد که نگذارند هیچکس جز کونتین آنرا نقد کند. بیچه انقدری پنجاه دلار بول بدهند. من تا وقتی بیست و یکسالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من درمغازه کار میکردم و پسرهای دیگر همه هم بعد از ظهرها تعطیل بودند هم شنبه از صبح تا عصر. من همیشه گفته ام چطور توقع دارند کسی او را کنترل کند در حالیکه مادرش پنهان از ما باو پول میدهد. گفتم، او هم همان خانه و همان تعلیم و تربیتی را دارد که تو داشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهد که او چه چیز لازم دارد تا نو که حتی خانه هم نداری. گفتم «اگه میخوای بهش پول بدی، برای مادر بفرست، دست خودش نده. اگه بناست من هر چند ماه یکبار این خطرو بخودم بخرم، تو باید هر کاری من میکنم بکنی، وگرنه مالیده.»

و درست همانوقت که خودم را حاضر کردم که دست بکار بشوم چون اگر ارل فکر میکرد که من حاضر بیالای خیابان بدم و بقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خرشده بود. شاید من پشت یک میز آبنوس نشینم و باهایم را روی آن نیندازم اما من برای کاری که توی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم و اگر موفق بشوم که خارج از آن یک زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جائی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیز آبنوس هیچکس احتیاج ندارم که مرا سرپانگهدارد. این بود که تا خودم را حاضر میکردم که شروع کنم، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدم که ده

سنت میخ یا یک چیز دیگر بیک دهاتی کردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یک ساندویج پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم آمد که خواسته بودم چند تایی دیگر فراهم کنم؛ اما دیگر خیلی دیر بود و بعد سرم را بالا کردم و کونتین داشت میامد. ازدرد عقب. شنیدم که از جاب سراغ مرا میگرفت؛ فقط وقت داشتم که آنها را درکشو فروکنم و آنرا ببندم. او آمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم «ناهار تو خورده‌ی؟ ساعت تازه دوازده‌س؛ الان زنگشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه و برگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمیرم. امروز واسه من کاغذ اومده.»

گفتم «منتظر کاغذ بودی؟ به رفیق گیر آورده‌ی که میتونه کاغذ

بنویسه؟»

گفت «از مادرم. بدن نگاه کرد و گفت «از مادرم برام کاغذ

اومده یانه؟»

گفتم «یه کاغذ واسه مادر فرستاده. من وازش نکردم باید صبر

کنی تا ماور وازش کنه. لابد بتو نشونش میده.»

بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت «خواهش میکنم، جاسن

اومده؟»

گفتم «چه خبر شده؟ من هیچوقت ندیده بودم که تو واسه کسی

انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت که...» گفت «خواهش میکنم، جاسن، اومده؟»

گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه. خلاصه یه جایی

بوده‌ی که بهت یاد دادن بگی خواهش میکنم . به دقیقه صبرکن تا من اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و او را راه انداختم. وقتی چرخیدم که برگردم کونتین پیداش نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که دستش را از کشو بیرون میکشید او را گرفتم. بندانگشهایش را آنقدر بمیز کوبیدم که واداد و کاغذ را ازش گرفتم.

گفتم «که اینچور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازش کرده‌ی . بدش من . خواهش میکنم ، جاسن . مال منه . اسممو دیدم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار . دست بکاغذای من میزنی؟»
دستش را دراز کرد که آنرا بگیرد وگفت «توش پوله؟ گفت برات پول میفرستم، قول داد که بفرسته . بدش بمن.»

گفتم «پول میخوای چکار کنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم . بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن . اکه ایندفعه پولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اکه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله را بیرون آوردم و کاغذ را باو دادم . بی آنکه نگاه درستی بکاغذ بکنند دستش را بطرف حواله دراز کرد . گفتم «اول باید امضاش کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون . لابد توش نوشته.»

نامه را سرعت، تقریباً بادونظر خوازد.

بالانگاه کرد وگفت «نوشته» کاغذ را انداخت روی زمین . «چقدره؟»

گفتم « ده دلار.»

بمن خیره نگاه کرد و گفت « ده دلار؟»

گفتم « و باید خیلیم خوشحال باشی که این پولو میگیری. یه بچه

از قدری. چطور شده یکپو واسه پول اینهمه بتک و دو افتاده‌ای؟»

مثل اینکه در خواب حرف میزدگفت « ده دلار؟ همش ده دلار؟»

خواست حواله را بقاءد. گفت « دروغ میگی » « دزد؛ دزدا»

گفتم « که اینجور، مان؟» و جلویش را گرفتم.

گفت « بدش بمن. مال منه. واسه من فرستاده. بالاخره می بینمش.

می بینمش.»

هماطور که او را نکهداشته بودم نفتم « می بینیش؟ چطوری

میخوای بینیش؟»

گفت « جاسن، بذار فقط بینمش، خواهش میکنم. دیگه هیچوقت

ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم « خیال میکنی من دروغ میگم، مان؟ پس واسه همین نباید

بینیش.»

گفت « اما همش ده دلار، خودش گفت برات - گفت - جاسن، ترو

خدا، ترو خدا، ترو خدا. الان هر جور شده باید پول گیریارم. هیچ راه

نداره. جاسن بدش بمن، اگه بدی هر کاری بگی میکنم.»

گفتم « بگو بینم واسه چی باید پول گیر یاری؟»

گفت « مجبورم. » داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی آنکه

کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم

که میخواهد دروغ بگوید.

گفت « یه پولیه که بدهکارم. باید امروز بدمش.»

گفتم «به کی؟» دستپایش انگار پیچ و تاب میخورد. میدیدم که دنبال دروغی میکشتم که بگوید.

گفتم «باز از مغازه هانسیه چیز خریده‌ی؟» گفتم «لازم نیست بخودت در دسر بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی یکنفرو توی این شهر پیدا کنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم»

گفت «یه دختریه، یه دختریه، از یه دختره قرض کردم. باید بهش پس بدم. جاسن، بدتر من. خواهش میکنم، هر کاری بگی میکنم. لازم دارم. مادر بهت میده. بهش مینویسم که بهت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نمیخوام. کاغذو بخودت نشون میدم. خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

م^{۴۳}م «بگو ببینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت به کاریش میکنم. بگو. «اما او فقط ایستاده بود و بلباسش ور میرفت. گفتم «خیله خوب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میبرمش خونه میدم بمادر، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه توانقدر پولداری که بده دلار احتیاج نداری.»

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت یک عالمه پول اینجا فرستاده. گفت واسه من فرستاده. که یک کمیشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم.»

گفتم «تو بهتر از من خبرداری. خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد.»

همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره» گفت «ده دلار. ده دلار.»
 گفتم «تو باید کلاتو بندازی هواکه ده دلار.» گفتم «بیا.» حواله
 را پشت و رو روی میز گذاشتم و دستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن.»
 گفتم «میداری به بینمش؟ فقط میخوام نگاهش کنم. هر چقدر باشه،
 ده دلار بیشتر نمی گیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام بینمش.»
 گفتم «بعد از این رفتاری که کرده ی دیگه نمیشه، تو باید به چیزی رو
 بفهمی، باید یاد بگیری که وقتی من بهت میگم به کاری رو بکنی باید
 بکنی. روی اون خط امضا کن.»

قلم را گرفت، اما بجای آنکه امضاء کند با سر پائین افتاده در حالیکه
 قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای
 خدا. وای خدا.»

گفتم «بعله، اکه هیچی رم یاد نگیری این به چیز و مجبوری یاد
 بگیری. حالا امضاش کن و از اینجا برو بیرون.»

آنها امضا کرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنها
 خشک کردم و در جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعد از ظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب
 نداد. اسکناس را مثل اینکه کهنه ای چیزی باشد در دستش مچاله کرد و
 از در جلو درست همانوقت که ارل وارد شد بیرون رفت. یک مشتری با ارل
 نو آمد و هر دو جلوی مغازه ماندند. من چیزها را جمع کردم و کلاهم را سرم
 گذاشتم و بجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شاووخ بوده؟»

گفتم «زیاد نه.» او از در به بیرون نگاه کرد.

گفت «اون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی ناهار بری منزل. ممکنه پیش از اینکه نمایش شروع بشه، به دفعه دیگه سرمون شلوغ بشه. توی راجرز به ناهاری بخور و به بلیطتوی کشو بذار.»

گفتم «خیلی ممنون. گمونم هنوز از عهده این بر پیام که پول غذای خودمو بدم.»

واو همانجا میایستاد و مثل شاهین بدر چشم میدروخت تا دوباره از آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدتی چشم بندر بماند. من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش بخودم گفتم این دانه آخری است و باید یادت باشد که فوری چندتای دیگر فراهم کنی؛ اما با اینهمه سر و صد مگر آدم چیزی یادش میماند. و حالا این نمایش کوفتی هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را برای یک چک سفید زیر پا بگذارم، علاوه بر تمام آن کارهایی که باید میکردم تا کارهای خانه نخوابد و تازه اول هم مثل شاهین در را می‌بایند. به چاپخانه رفتم و باو گفتم که میخوام یکی از رفقایم را دست بیندازم، اما او چیزی نداشت بعدگفت که سری با برای فدیتم بزن چون وقتی بانگ تجار و دهاقین و رشکست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آشغال در آنجا انبار کرد این بود که از چند کوجه دیگر هم دزدکی رد شدم تا ارل مرا ببیند، و بالاخره سیمونز پیر مرد Simmons را پیدا کردم و کلید را از او گرفتم و بالا رفتم و کاغذها را زیر و رو کردم. بالاخره یکدسته چک که مال یک بانک سنت لوئیز بود پیدا کردم. و البته مادر هم این دفعه بخصوص را انتخاب میکرد تا آنرا بدقت نگاه کند. اما چاره نبود جز اینکه با همین کار را راه بیندازم. دیگر نمیشد بیش از این وقت تلف کنم.

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم. مادر میخواهد بره بانک.» سر میز برگشتم و ترتیب چک را دادم. در حالیکه عجله بخرج میدادم بخودم میگفتم خوبه که چشمپاش دارند کم سو میشوند، با اون جنده کوچولوئی که نوی خانه است، آنهم زن مسیحی خودار و بوری مثل مادر. گفتم خودت بهتر از من میدانی که این وقتی بزرگ شود چه از آب درمیآید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر او را در خانهات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد و میگفت که اوهم از گوشت و خون خودش است این بود که من فقط میگفتم باشد. هر جور که میل خودت است رفتار کن، اگر تو بتوانی تحمل کنی منم می توانم. نامه را دوباره مرتب کردم، سرپاکت را چسباندم و بیرون رفتم.

ارل گفت «سعی کن تامیتونی زودتر برگردی.»

گفتم «خیله خب.» به تلگرافخانه رفتم، پسرهای زرنک همه آنجا بودند.

گفتم «هیچکدوم از شما بچهها هنوز میلیوتر نشدهین؟»

دکتر گفت «بایه همچی بازاری چه کاری از دست آدم ساخته است؟»
گفتم «وضعش چطور؟» تو رفتم و نگاه کردم. از صبح سه پوئن پائین آمده بود. گفتم «گهون نکنم شما آدمائی باشین که از یه چیز کوچیکی مثل بازار بنبه شکست بخورین. فکر می کردم خیلی زرنکتر از این باشین.»
دکتر گفت «زرنکی سر شو بخوره، ساعت دوازده، دوازده پوئن تنزل

کرده بود کلک من پاک کننده است.»

گفتم «دوازده پوئن؟ پس واسه چی کسی بمن خبر نداد؟ به تلفنچی گفتم چرا بمن خبر ندادین؟»

گفت «من هر گزارشی روکه برسه ثبت میکنم. دكون شرط بندی که وانکردم.»

گفتم «ماشالله خیلی زرنگی! گمونم با این پولی که من اینجا خرج میکنم تو باس وقت اینو پیدا کنی که یه تلفنی بمن بزنی. یا شاید کمپانی لعنتی شما با اون گرگی بی همه چیز نیویورک دست بیکی کرده.»
او چیزی نگفت. وانمود کرد که کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودتو گم میکنی. همین روزاست که آقا واسه نون درآوردن کارم بکنن.»

دکتر گفت «توجه؟ تو که هنوز سه پوئن جلویی.»
گفتم «آره، اکه میفروختم، بنظرم هنوز نگفته باشم که میفروشم. شماها همه کلکنون کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه گیرافنارم ولی سرموقع خودمو کنار کشیدم.»
آی. او. اسنوپز I. O. Snopes گفت «خب من استفاده ها مو بردم. گمونم بی انصافی نباشه که گامی گذاری ضررکی کنم.»

آن هارا گذاشتم که پوئنی پنج سنت میان خودشان بخرند و بفروشند و رفتم. يك كاكاسيا پیدا کردم و دنبال اتوبیلم فرستادم و يك گوشه ایستادم و منتظر شدم. ارل را نمیدیدم که در حالیکه يك چشمش را بساعت دوخته باشد بالا و پائین خیابان را نگاه کند، چون در مغازه را از اینجا نمیدیدم بعد از تقریباً يك هفته او با آن برگشت.

گفتم «کدوم گوری بودهی. اینور اونور میرفتی که سیا شلخته ها

۱- Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون آنکه در واقع سهامی خریده یا فروخته شود. چون در فارسی معادل آن نبود بجای آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

بینت ؟

گفت «من به راس او مدم. با اون همه ارا به ای که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزوم.»

هنوز هیچوقت کاکاسیاهی را پیدا نکرده ام که نتواند برای هر کاری که میکند عذری بترشد که هو لای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیاں يك انومبیل بده و ولش کن و او محال است که نخواهد بز بدهد. سوار شدم و میدان را دور زدم. از آن طرف میدان چشم به ارل خورد که میان درایستاده بود. یکر است بمطبخ رفتم و به دیسی گفتم که ناهار را زود حاضر کند.

گفت «کوتین هنوز نیومده.»

گفتم «خب مقصود؟ لابد رفته دیگه میگی لاستر واسه ناهار خوردن حاضر نیست. کوتین میدونه که نوی این خونه کی غذا رو میکشن. حالا زود باش حاضر کن.»

مادر در اطافش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چک را بیرون آورد و همانطور در دستش نگهداشت. رفتم و بیل را از گوشه حیاط آوردم و يك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش. کارشو تموم کن. الانه که دیگه گریهات بگیره.»

کبریت را گرفت ولی آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چک نگاه میکرد. درست همانطور که گفته بودم.

گفت «هیچ دلم نمیخواه اینکارو بکنم، خرج کوتین رو هم بیارهای تو اضافه...» گفتم «گمونم به جوری سرکنیم. زود باش. کارو تموم کن.» اما او همانطور نشسته بود و چک را بدست گرفته بود.

گفت «این یکی مال یه بانگ دیگه است. اونای دیگه مال بانگ ایندیانا پلیس Indianapolis بودن.»

گفتم «آره، زنام حق دارن این کاروبکنن.»

گفت «چیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانگ مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدتی بچک نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون انقدر... انقدر پول داره... خدا میدونه که من کار درستی میکنم»

گفتم «زود باش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم -»

گفتم «فکر میکنم این ماهی دوست دلارو محض تفریح میسوزونی. زود باش دیگه، میخوای من کبریتو بزدم؟»

گفت «میتونستم خودموراضی بقبول اونا بکنم. بخاطر بچه هام. من هیچ غروری ندارم.»

گفتم «هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این کارو یه دفه روشن کرده‌ی تموم شده، بذار روشن بمونه. میتونیم به جوری سرکنیم.»

گفت «من اختیار همه چی رو میدم دست تو، اما گاهی اوقات میترسم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی که حقاً مال شماست محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم «بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده‌ی، فایده‌ش چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعد از اینم این کارو بکنی چیزی از دست

نداده‌ی ، اما اگه بخوای از این بیعد اونارو نقد کنی ، پنجاه هزار دلار از دستت رفته.» گفتم «تا اینجاشو گذرونندهیم . مگه نیست ؟ هنوز من شماهارو توی گداخونه ندیدم .»

گفت « بله ، ما باسکوم‌ها به صدقه هیچکس احتیاج نداریم . بخصوص اگه مال یکزن منحرف باشه .»

کبریت را زد وچکرا آتش زد و در بیل گذاشت و بعد پاکت را گذاشت و سوختن آنها را تماشا کرد .

گفت «ترنمیدونی چیه ، شکرخدا که توهیچوقت نخواهی فهمید که مادرت چی حس میکنه .»

گفتم «زنای مثل اون توی این دنیا زیادن.»

گفت « اما اوئا دختر من نیستن .» گفت «خودم مطرح نیستم .

اگه بخاطر کوتین نبود حاضر بودم بانمام گناهاش وکاراش با کمال میل بپذیریمش . چرا که گوشت و خون خودمه .» خب من میتوانستم بگویم

که امکان اینکه کسی بتواند ضرر زیادی بکوتین بزند زیاد نیست، اما

همانطور که همیشه گفته‌ام توقع من زیاد نیست اما خیلی دام میخواهد

بتوانم بدون آن که دوتازن توی خانه قشقرق بپا بکنند غذایم را بخورم

و خوابم را بکنم .

گفت «بخاطر توام هست . میدونم که نسبت به اون چه حسی

داری.»

گفتم «من بسهم خودم با برگشتنش مخالفتی ندارم.»

گفت «نه من درمقابل خاطرۀ پدرت مسئولم.»

گفتم «چرا ، چون که وقتی هربرت بیرونش کرد پدر همهش سعی

میکردتور و راضی کنه که بذاری برگرده منزل .

گفت «تو نمی فهمی . میدونم قصد نداری کار منو مشکلترا بکنی اما

جا داره که بخاطر بچه هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل کنم.»

گفتم «بنظر من با این کار یکعالمه درد سر بیخودی واسه خودت

درست میکنی.» کاغذ سوخت و تمام شد . آزا بردم و توی بخاری انداختم

گفتم «حیفم میاد که پول باین خوبی رو بسوزنم.»

گفت «خدا اون روزی را نیاره که بچه های من مجبور بشن بولی رو

که دستمزد گناهه قبول کنن . ترجیح میدم که حتی نمش تورم توی تابوت

بینم و چنین روزی رو نبینم.»

گفتم «هر کار میانه بکن . ناهارو زود میخوریم یانه ؟ چون اگه

زود نخوریم من مجبورم برگردم . امروز سرمون حسابی شلوغه .» او بلند

شد . گفتم «یه دفعه بدیلیسی گفتم . انگار منتظر کوتین یا لاستر یا کس

دیگه س، صبر کن من صدانش کنم . صبر کن.» اما اوسر پله ها رفت و صدا کرد .

دیلیسی گفت «کوتین هنوز نیوهده.»

من گفتم «بسیار خب، من دیگه باید برگردم . توی شهر میتونم یه

ساندویچ بخورم . نمی خوام ترتیب کار دیلیسی رو بهم بزوم.» خوب، این

حرف دوباره صدای مادر را در آورد و دیلیسی آن پائین لنگان و غرغر کنان

پس و پیش می رفت و می گفت،

«خیله خب، تا بتونم غذا رو زود میکشم.»

مادر گفت «سعی من اینه که همه تون راضی باشین . سعی می کنم تا

اونجا که ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد.»

گفتم «من که گله ای نکردم . هگه جز این که گفتم باید سرکارم

برگردم حرف دیگه ای هم زدم؟»

گفت «میدونم. میدونم که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی، مجبور بوده‌ی خودتو توی یه مغازه دهانی چال بکنی. من میخواسم تو بیسرفت کنی. میدونستم بدرت هیچوقت نمی‌فهمه که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور نجارت داری و بعد وقتی که همه چیز نفس بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هربرت .. بعد از قولی که داد...»
گفتم «خب، شاید هربرت هم دروغ میگفت، شاید اصلاً بانگی هم نداشت. اگر داشت گمون نمیکنم مجبور بود این همه راه تا می‌سی‌سی پی بیاد که به نفر براش پیدا کنه.»

مدنی غذا خوردیم. صدای بن را می‌شنیدم. لاستر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفته‌ام، حالا که مجبوریم یک شکم دیگر را هم سیر کنیم و مادر پول را نگیرد چرا بن را به جاکسن نفرستیم. آنجا او با آدمهایی مثل خودش خوشتر خواهد بود. گفتم خدا میداند که در این خانواده جا برای غرور کم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهد که آدم دوست نداشته باشد ببیند که یک مرد سی ساله بایک پسر بچه سیاه توی حیاط بازی کند، بی‌الا و پائین نرده بدود و هر وقت که آنها آن بالا کلف بازی کنند مثل یک گاو نعره بکشد. گفتم اگر همان اول او را بجاکسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتر بود گفتم تو وظیفه‌ات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هر چه را که از تو انتظار میرفته و خیالی بیشتر از آنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا او را با آنجا نفرستیم و بقدر مخارج الان او از مالیاتی که میپردازیم استفاده نکنیم بعد او گفت «من بهمین زود با رفتنی‌ام. من میدونم که فقط سربارتو هستم.» و من گفتم «انقدر

این حرفو زده‌ی که من دارم کم کم باور می‌کنم. فقط گفتم بهتر است مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده می‌کنم و گفتم فکر می‌کنم جائی را بلدم که کونتین راهم نگهدارند. که اسمش کوچۀ شیر و خیابان عسل نیست. بعد او بگریه افتاد و من گفتم خیلی خوب خیلی خوب من هم مثل هر کس دیگری نسبت بقوم و خویشایم غیرت دارم، هر چند که همیشه نمی‌دانم آنها از کجا آمده‌اند.

مدتی غذا خوردیم. مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کونتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نیاد.»

مادر گفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه. میدونه که من اجازه نمی‌دم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد. دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه نده.»

گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه تون منو کوچک کرده‌ین.»

همیشه.

گفتم «اگه خودتو میون نمینداختی، وادارش می‌کردم که حرف گوش کنه. آدم کردنش واسه من کار یکره‌وز بود.»

گفت «اگه بعهده تو می‌ذاشتم خیلی وحشیانه باهش رفتار می‌کردی.»

توأم مثل دائی موریت زود عصبانی میشی.

این مرا یاد نامه انداخت. آنرا در آوردم و باو دادم. گفتم «لازم

نیست بازش کنی. بانگ خبرت می‌کنه که این دفعه چقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده.»
 گفتم «عیبی نداره، بازش کن.» آن را باز کرد و خواند و بمن داد.
 نوشته «خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی که شرایطی برای من پیش آمده است که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که درباره آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن تری افشا کنم. تجارب من در کار تجارت بمن آموخته است که برای القاء مطالب محرمانه در برگزیدن واسطه‌ای که ملموس تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منت‌های من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، و بی آنکه تردیدی بخود راه دهم بتو می‌گویم که این از آن نوع ستارگان فروزانی است که فقط يك بار در آسمان اقبال هر کس طلوع میکند، و من اکنون هدفی را که مدت‌هاست بی آنکه تزلزلی بخود راه دهم برای نیلای آن کوشیده‌ام بوضوح در برابر خود می‌بینم؛ و آن هدف عبارت از اینست که با مال اموار خود تحکیم و تثبیت کنم و بدینوسیله خاندانی را که خود افتخار دارم که یگانه باقیمانده ذکور آن هستم بمقاوم شروع خود اعاده دهم خاندانی که مادرتو آن بانوی گرامی و فرزندان او را همواره جزء آن دانسته‌ام.

اما از قضای اتفاق من اکنون آنچنانکه باید و شاید در وضعی نیستم که بتوانم از این فرصت تا حدی که ممکنست استفاده کنم، اما بجای آنکه برای اینکار خانواده را نادیده گرفته، بادیگران مطلب را در میان گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایه اولیه من لازم است از حساب بانك مادرت برداشت میکنم. و از لحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند ذمه‌ای خود را که از قرار سالی هشت درصد ربح در آن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تا در صورت حدوث آن تقدیر متدبر، که آدمی را همواره بازیچه دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد. چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که گوئی خود مالک آن هستم، و بدین ترتیب بمادرت اجازه خواهم داد تا از این فرصت که بنا بر تحقیقات مفصل من «کاسبی پردخلی» است (اگر اجازه بکار بردن این لفظ عوامانه را بمن بدهی)، استفاده کند.

البته توجه داری که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله میشود. ما آنچه را که کشته‌ایم خواهیم دروید، ها؟ و از آنجا که برضعف مزاج مادرت، و بر ترس او در مورد امور تجارتنی که خاص بانوان ناز پرورده جنوبست و برآمدگی دل نشینشان برای افشاء چنین مطالبی ضمن گفتگو با این و آن، بغوی واقفم، پیشنهاد میکنم که این مطلب را بهیچوجه با او در میان نگذاری. اصلاً سفارش میکنم که این مطلب را با و تگوئی. شاید بهتر آن باشد که در آینده این مبلغ را با مبلغ مختصر دیگری که من با و مدیونم، یکجا بیانك، اعاده دهیم و ابدأ ذکری از آن بمیان نیاوریم. بر ذمه ماست که تا آنجا که در قوه داریم در برابر خشونت‌های جهان مادی سیر بلای اوشویم.

دائی دوستدار تو

«موری. ل. باسکوم»

نامه را با نظرف میز برت کردم و گفتم «میخواوی چیکارش کنی؟»

گفت «میدونم که تورا ضی نیستی من باو چیز میدم.»

گفتم «پول مال توه، اگه دلت بخواد میتونی آتیش بزنی،

بمن چه.»

مادر گفت «اون برادر خود منه. آخرین نفر خونواده باسکوهه. وقتی

ما ازدنیا بریم دیگه هیچکس از این خونواده نمیونه.»

گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخوره.» گفتم «خیله خب، خيله

خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای بیانك بگم

پرداخت کنه؟»

گفت «میدونم که راضی نیستی بهش بدی من میفهم که چه باری بدوش

توه. وقتی من ازدنیا برم برای تو راحت ترعیشه.»

گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خيله خب. دیگه اسمشم

نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خونهر و وردار بیار اینجا.»

گفت «برادر خودته. گرچه مبتلاست.»

گفتم «دقتر چه بانکتو بر میدارم، امروز چکمو میگیرم.»

گفت «شش روزه تورو منتظر نگه داشته. مطمئنی که کارو ارکساد

نشده؟ بنظر من عجیبه که به کسب و کار پردرآمد تونه حقوق مستخدمینشو

زود بده.»

گفتم «ارل کارش عیبی نداره، مثل کار بانك مطمئنه. من خودم بهش

میگم که تا پول هر ماهو جمع نکرده یم غصه حقوق منو نخوره. واسه اینکه که

گاهی اوقات دیر میشه.»

گفت «نیتونم ببینم که تو سرمایه مختصری رو که من برات گذاشتم

از دست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون
توروتا اون حدی که سرمایهات اجازه میده توی کارای محرمونش وارد
نمیکنه . خودم باهاش صحبت میکنم

گفتم «نه ، کارش نداشته باش ، کسب و کار مال اوئه .»

«تو هزار دلار پول توش گذاشتهی.»

گفتم «تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم
درست میشه .»

گفت «تو نمیدونی که چقدر مایه راحتی من هستی ، تو همیشه مایه
افتخار و دلخوشی من بودهی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و
اصرار کردی حقوقو هر ماه بحساب من بذاری ، خدارو شکر کردم که اگه
اون بنا بود از دستم برن ، این تو بودی که برام موندی .»

گفتم «اونام بد نبودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن
کردن .»

گفت «وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهم که داری از خاطر
پدرت بتلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو
میشکنه .»

بلند شدم و گفتم «اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون
من باید برگردم . دفتر چه بانگو ور میدارم .»

گفت «مبارمش .»

گفتم «بگیر بشین ، خودم ورش میدارم .» بطبقه بالا رفتم و دفتر چمرا
از کشوی میزش بیرون آوردم و بشهر برگشتم . بیانک رفتم و چک و حواله
پول و آن ده دلار دیگر را بحساب گذاشتم و سری هم به تلگرافخانه زدم .

يك پوئن بالاتر از مظنه اول صبح بود . سیزده پوئن ضرر کرده بودم ، همه اش بخاطر اینكه كوتئين سر ساعت دوازده آنجا آمده بود و سر آن كاغذ جنجال راه انداخته بود .

گفتم « این گزارش کی رسید؟ »

گفت « نزدیک یک ساعت پیش . »

گفتم « یک ساعت پیش؟ ما واسه چی بشماها پول میدیم . واسه گزارشای هفتگی ؟ چطور توقع داریم کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه و ما خبر نشیم . »

گفت « ما توقع نداریم شما کاری بکنین . اون قانونو عوض کردن كه مردم بازار پنبه رو برقصونن . »

« عجب ، نشیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیه غربی

فرستادن . »

بمغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بیشرفم اگر با درکنم كه کسی از این بدمصب سر درمیاورد ، بجز آنهايكيه در نیویورك توی دفتر كارشان لم میدهند و هاوهای دهاتی را كه میانند و بالتماس پولشان را در جیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی كه فقط میاید سر و گوش آب میدهد معلوم میشود هیچ اعتمادی بخودش ندارد ، و من همیشه گفته ام ، اگر بناست نصیحتی نپذیری ، چه فایده دارد كه بالایش پول بدهی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان توی گود هستند ، از هر چیزی كه میشود خبر دارند . تلگراف را در جیبم حس می کردم . فقط بایستی ثابت می کردم كه آنها از شركت تلگراف برای كلاهبرداری استفاده میکنند . مثل اینكه يك دكلن شرط بندی دایر کرده باشند . آنوقت من آنقدر تأمل نمی کردم . فقط مرده شور

بیردش اگر يك شركت بزرگی و پولداری «اتحادیه غربی»
تواند يك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد. با نصف آن سرعتی
که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حساب بسته شد. اما چرا دلشان
برای مردم بسوزد. آنها با آن جماعت نیویورکی گاوپندی دارند. این را
هر کسی می فهمد.

وقتی تو رفتم ارل بساعتش نگاه کرد. اما تا مشتری نرفته بود
چیزی نگفت بعدگفت:

«رفتی خونه ناهار خوردی؟»

گفتم «بایست میرفتم پیش دندونساز.» چون باو مربوط نیست من
کجا غذا میخورم اما باید تمام بعد از ظهر را در مغازه با او باشم. و بعد از
اینهمه مکافات که کشیده ام تازه مرتب فر بزنند. يك دکاندار ریغونه دهاتی
بیار آنوقت اگر پانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصه
آنها بخوری.

گفت «باید بمن میگفتی. من توقع داشتم فوری برگردی.»
گفتم «هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده
دلارم بهت سرونه میدم.» گفتم «قرار ما یکساعت برای ناهار بود، و
اگرم از اینجوری که من کار میکنم خوشتر نمید میدونی که چکار میتونی
بکنی.»

گفت «مدتپاست میدونی. اگه واسه خاطر ما دردت نبود پیش از این این
کارو کرده بودم جاسن، اون به خانزمیه که من خیلی نسبت برش همدردی
احساس می کنم. حیف که بعضی آدمای دیگه که میشناسم نمیتونن همچی
حرفی بززن.»

گفتم «خب ، پس میتونی واسه خودت نگهش داری . هر وقت ما احتیاج بهممردی داشتیم از خیلی پیش خبرت میکنم .»
گفت «جاسن ، من سراون کار خیلی وقته از تو حمایت کردهم .»
من گفتم «دهه؟» و گذاشتم حرفش را دنبال کند . میخواستم پیش از آنکه جلوی زبانش را بگیرم حرفهایش را بشنوم .
«گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این انومبیل از کجا اومده .»

گفتم «که اینجور ، هان ؟ کی خیال داری بهمه خبر بدی که من اونو از مادرم دزدیدهام ؟»
گفت «من چیزی نمیکم . میدونم که از طرفش وکالت داری . و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که اون هزار دلار جزو سرمایه این دکونه .»

گفتم «خیلی خب . چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میکم : برو بیانک از شون پیرس که دوازده سال من اول هر ماه صدوشصت دلار بحساب کی میداشتم»

گفت «من چیزی نمیکم . فقط ازت میخواوم که ازین ببعده کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگر چیزی نگفتم . فایده ای ندارد . من دریافتهام که وقتی کسی در یک راهی میفتد بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که بگذاری همانجا بماند . و وقتی کسی بسرش میزند که باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند ، خدا حافظ شما خوشوقتم من از آنجور وجدانها ندارم که مجبور باشم آنرا شب و روز مثل یک تولدسگ مریض پرستاری کنم . بخدا

اگر من درباره هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معامله‌هایش بیش از هشت درصد برایش درآمد داشته باشد. گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جالبش میکنند. وقتی آدم نوبی یک همچو شهر و همچو کاسبی‌ای گیر کرده باشد دیگر چه فرصتی میتواند بدست بیاورد. من میتوانم یکسال کارش را در دست بگیرم و چنان سر و سامانی بآن بدهم که دیگر احتیاجی بکار کردن نداشته باشد، فقط آنوقت تمام پول را وقف کلیسایی جایی میکند. تنها چیزی که آن روی مرا بالا میآورد آدم رباکار است. کسی که فکر میکند هر چیزی که از آن سرد نمی‌آورد حتماً حقه بازی است و در اولین فرصتی که بچنگ میآورد اخلاقاً وظیفه خود میداند که چیزی را که گفتنش اصلاً با او مربوط نیست بشخص نائی بگوید. من همیشه گفته‌ام اگر من فکر می‌کردم که هر بار که کسی کاری میکند که من کاملاً از آن سر در نمی‌آورم کارش شایدهی است، گمان میکنم در دسری نداشته‌ام که بروم و یک چیزی را در آن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بیند که بدود و بکسی بگوید که فکر می‌کردم باید چیزی از آن بداند، در حالیکه ممکن بود آنها خیلی بیشتر از من درباره آن بدانند و اگر هم نمیدانستند بهر جهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت «دقتی من برای همه بازند. هر کسی که ادعائی دارد یا خیال میکند که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی دارد میتونه بره اون پشت نگاه بکنه و قدمش هم روی چشم».

گفتم «البته که تو نمیگی، نمیتونی وجدان تو راضی کنی. فقط

میریش اون پشت و میذارای خودش بفهمه. تو خوردت نمیگی».

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی رو که مثلاً کوفتین داشته نداشتهی اما ما رتم زندگی نعسی داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا و پرسه که تو چرا کارو ول کردی، مجبورم بهش بگم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دفترش با حقیقت جور نباشه، هیچوقت بجائی نمیره. و من بهیچکس چه بخاطر خودم و چه بخاطر کس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خوب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبور نیست سر ظهر بره خونه ناهار بخوره . فقط نذار توی اشتباهی من دخالت کنه.» چون چطور میتوانم با این فامیل لعنتی کاری را درست انجام بدم و قتیکه مادر کوشی نمیکند که جلوی کوفتین یا هیچکدامشان را بگیرد ، مثل آن باری که او اتفاقاً دیده بود که یکی از آنها کدی را میبوسد و تمام روز بعد بالباس سیاه و تور صورت دورخانه گشت و حتی پدر نتوانست يك کلام حرف از او بیرون بکشد جز آنکه گریه میکرد و میگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت و اگر بنا بود بهمین منوال پیش برود بایستی بعد از سه سال جاجیم یا احتمالاً کاغذ سمباده تنش کند. گفتم خیال میکنی من میتوانم بگذارم که او با هر دلال دوره گردی که بشهر میاید دور خیا بانها پرسه بزند و آنها هم بتازه واردین بگویند که وقتی بجفر سن رسیدید کجایکی از آن آتشی هاش را بلند کنید من زیاد غیرت ندارم بایک مطبخ کا کاسیاه که باید نشان بدم و با گل سر سبزی که دارالماجین دولتی را از آن محروم کرده ایم، چطور و سعم میرسد که غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم ها و زئر الهاست، الحمد لله که هیچوقت شاه ورئیس جمهور توی

فامیلمان نداشتیم وگرنه حالاهمه‌مان درجاکسن دنبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بد بود؛ اما لاف‌ل مطمئن بودم که حرامزاده است، و حالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیک شروع کرد و بعد آنها کم‌کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند سربک تسمه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا با نژده سنت پس انداز کنند، تا بتوانند آنرا بیک مشت یا نکی^۱ بدهند که بشهر می‌آیند و شاید ده دلار برای این امتیاز می‌پردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم «خب. اگه مواظب نباشی اون بیج بزرگ میشه میره توی دست. و اونوقت من مجبور میشم با تبر قطعش کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی رو سوار نکنی که بشه واسه شیشه‌های پنجه به محصولی درست کرد اونا چی میخورن؟ علف بیابون؟»

گفت «این یاروا حسابی شیپور میزنن. میکنی به آدمی تو اون نمایش هس که میتونه با تیغه اره به آهنکی بزنه مثل بانجو میزندش.»
گفتم «گوش کن» گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» «ده دلاری که همین الان توی جیب باک^۲ تورپینه Buck Turpin.»

گفت «واسه چی به آقای باک ده دلار داده‌ن؟»
گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی رو که میکنن برس.»

۱ - Yankee: عنوانی بود که در ابتدا به اهالی نیوانگلند New England
اطلاق میشد و بعد همه اهالی ایالات شمالی باین نام خوانده شدند.

گفت «یعنی میخوای بگی اوناده دلار میدن که اینجا نمایش بدن؟»

گفتم «همش. تو خیال میکنی چقدر...»

گفت «پنا بر خدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن ازشون پول میگیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب گمونم فردا صب هنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»

وبعد يك ياتکی باصحبت کردن درباره پیشرفت کاکاسیاه سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفشان بدهید آنقدر پیشرفشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسگ شکاری هم توانید يك کاکاسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیچینند و دست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جوئشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»

گفتم «بیست وپنج سنت بجهنم. همش این نیست. اون ده پونزه سنتو چی میگی که باید بالای یه جعبه دوستی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی رو که همین حالا داری تلف میکنی و باون دسته موزیک گوش میدی چی میگی؟»

گفت «درسه. خب، اگه من تاشب زنده موتمم حتم بدون که اوناه

بیست وپن سنت بیشتر از شهر بیرون میرن.»

گفتم «پس تو احمقی.»

گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود تمون حبسیای

زنجیری فقط سیانبودن.»

خب، همانوقت اتفاقاً بیلای کوچه نگاه کردم و کونین را دیدم.

در همان وقتیکه خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه کردم متوجه نشدم که پسری که با او بود که بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهل و پنج دقیقه پیش از آنکه همه جز من توقع داشتند که او بیرون بیاید. این بود که وقتی از در به بیرون نگاه کردم اولین چیزی که دیدم کراوات سرخی بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ میزند. ولی کونتین دزدکی در کوچه میرفت و در را می پائید این بود که فکری راجع بمرکب نکردم ناگذاشتند. در این فکر بودم که آیا او انقدر کم برای من احترام قائل است که در حالیکه باوسپرده بودم که از مدرسه فرار نکند نه تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد و برایش مانعی نداشت که من بینمش فقط اون نمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می تابید و مثل این بود که آدم سعی کند از میان نور افکن اتومبیل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم و او را تماشا کردم ناگذاشت. صورتش را مثل دلقکها رنگ کرده بود و موهایش چقر و بیچ و ابیچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی با آن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل و گیوسو هم بیرون میامد و پاهایش را آنطور لخت می گذاشت زندانیش میکردند. بد مصبها یکجوری لباس میپوشند که انگار سعی دارند هر مردی را که از خیابان میگذرد و ادا کنند دستش را دراز کند و آن بزند. و این بود که داشتم فکر میکردم که چه جور نامردی کراوات سرخ میزند که یکهو فهمیدم که او یکی از نمایش چی هاست مثل اینکه خود کونتین بمن گفته باشد، خب من تحمل خیلی زیاد است؛ اگر نبود تا حالا بدجوری توی هچل افتاده بودم، این بود که وقتی آنها از سر بیچ رد شدند پائین

بریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیک مادرم نوبی کوچه پس کوچه‌ها دنبال آنها بدم. من همیشه گفته‌ام با چنین زنی اگر این در وجودش باشد، کاری نمیشود کرد. اگر این در خونس است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنها کاری که میتوانی بکنی اینست که خودت را از شرش خلاص کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی کند.

بخیا بان رقتم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بدم و مثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگر کسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است و دیگری خودش را غرق کرد و آنیکی را شوهرش از خانه بیرون کرد، چه دلیلی دارد که بقیه آنها هم دیوانه نباشند. تمام مدت می دیدمشان که مثل یک باز مرا می بایندند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا اورا بهار وارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات بپردازد که من هرگز آنرا ندیدم مگر دوبار آنهم در بازی بیس بال و نگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تا اینکه پس از مدتی پدر حتی دیگر بشهر هم نیامد و فقط همانجا صبح تا عصر باتنگ پر از مشروب می نشست و من انتهای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلیه:نگ جلینگ تنگ را می شنیدم تا آنکه عاقبت تی بی مجبور میشد برایش بریزد و مادر گفت تو بخاطره پدرت هیچ احترامی نمیکزاری و من گفتم نمی دانم چرا نمیکذارم خاطره پدرم مطمئناً انقدر خوب حفظ شده که باقی بماند فقط اگر من هم دیوانه باشم خدا میداند چکارش میکنم فقط نگه کردن باب حالم را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

يك گيلاس ويسكى سربكشم ولورن بهشان بگويد ممكن است او مشروب نخورد اما اگر باور نميكنيد كه مرد است من ميتوانم راهي نشانان بدهم كه بفهميد گفت اگر يكبار با يكي از اين جنده ها گيرت بياورم ميداني چكار ميكنم گفت ميگيرمش وكتكش ميزنم گفت تاميخورد ميزنش ومن گفتم اگر مشروب نميخورم مربوط بخودم است اما هيچوقت ديده اي كه بول كم بياورم گفتم اگر بخواهي براي آنقدر آيجوميخريم كه با آن حمام كني چون من همه جور احترامی برای يك جنده خوب درستكار قائلم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلی كه سعی ميكنم نگهدارم او انقدر احترام برای آنچه كه برايش انجام ميدهم قائل نباشد كه نام خودش و نام من و نام مادرم را زبانه زد مردم كند.

در رفته بود واز نظر ناپديد شده بود. ديد كه من ميايم وتند بكوچه ديگري پيچيد، توي كوچه پس كوچه ها بايك بازيگر كوچكي كه كراوات سرخ داشت بالا وپائين ميديويد كه همه نگاهش ميكردند وفكر ميكردند كه کدام نامردی است كه كراوات سرخ بزند. خب، پسر ك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف را گرفتم بي آنكه بدانم آنرا گرفته ام وتاوقتي داشتم رسيدش را امضاء ميكردم نفهميدم چيست، وپاكت را باز كردم بي آنكه حتى در فكرش باشم كه چيست. گمان ميكنم تمام مدت ميدانستم كه چيست. آن تنها چيز ديگري بود كه ميتوانست اتفاق بيفتد، تا مبلغ چك را در دفتر چاهام وارد نكرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی فهمم چطور شهری باندازه نیویورك میتواند آنقدر آدم در خودش نگهدارد كه پول ما هالوهای دهاتی را بگیرند. هر روز صبح ناشام مثل خركار كنی وپولت را برای آنها بفرستی و در عوض يك تکه

کاعد بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند و میگذارند که کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد بکھو نقش درمیاید! حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. و اگر این کافی نباشد، ماهی ده دلار به یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زود آنرا از دست بدهی که یا خودش هم چیزی از آن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاو بندی دارد. خب، من دیگر کاری با آنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیده اند. هراحمقی که آنقدر شعور داشته باشد که حرف يك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتواندست بگوید که بازار مرتب رو بترقی است. با این وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلنا را میگیرد و پنبه کاری را میشود و میبرد. بگذار آب محصول يك نفر را سال بعد سال ببرد و آنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تا يك لشکرا در «نیکاراگوا Nicaragua» یا يك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند و آنوقت قیمت پنبه به بوندی سی سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبار گیرشان بیاورم و پولم را پس بگیرم. من نمیخواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقط این قمار بازهای شهرهای کوچک دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم پولی را که این جهودهای لعنتی با تمام آن مزخرفات دست اول تضمین شده شان از من گرفته اند پس بگیرم. بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر پایم را بیوسند هم نمیتوانند يك پول سیاه ازم در بیاورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواند کاری بکند وقت خیلی کم بود، اما من باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یاد گرفتن این بهار وارد بروم. دسته موزیک

از موزیک زدن دست کشید . همه‌شان را آن تو جمع کرده بودند و دیگر احتیاج نداشتند باد هدر بدهند . ارل گفت ،
 « پیدات کرد ، آره ؟ یه دقیقه پیش آورده بودش اینجا . فکر کردم برگشته‌ی جایی . »

گفتم « آره ، گرفتمش . نمی‌تونستن تموم بعدازظهر اونو نگهدارن بمن نندن . شهر خیلی کوچیکه . من باید یه دقیقه برم منزل . اگه حالتو بهتر میکنه میتونی از حقوقم کسر کنی . »
 گفت « راه بیفت برو ، حالا خودم میتونم بکار برسم . امیدوارم خبر بدی نباشه . »

گفتم « باید خودت بری تلگرافخونه و بفهمی چیه . اونا وقت دارن بهت بگن من ندارم . »
 گفت « فقط پرسیدم . مادرت میدونه که میتونه تکیه داشته باشه . »

گفتم « خیلی ممنون میشه . زیادتر از اونیکه مجبور باشم طولش نمیدم . »

گفت « کار تو با خیال راحت بکن . حالا خودم میتونم بکار برسم تو راه بیفت برو . »

اتومبیل را برداشتم و بمنزل رفتم . یکبار امروز صبح ، دو باره سرظهر و حالا دوباره با بودن این دختر و اجبار در اینکه دور شهر سگدو بزنم و مجبور باشم بآنها التماس کنم بگذارند کمی از غذائی که بولش را خودم میدهم بخورم . گاهی فکر میکنم اصلا فایده‌اش چیست که آدم کاری بکند . با سابقه‌ای که برای من وجود داشته ، باید دیوانه

باشم که ول نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم يك اتومبیل رانی حسابی بعد از يك سبد گوجه‌فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی میدهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود. مرتب باو میگویم که در این قرص آسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریضهای خیالی نیست. گفتم تو نمیدانی سردرد چیست. گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خراین اتومبیل کوفتی میکردم. گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سرکنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکاسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدمهایی مثل بن مواظبت میکند خدامیداند که باید کاری برای او بکنند اما اگر فکر میکنی که بن يك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید يك کاکا سیاه بچه سال یا بزرگسال میگذارم، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون تو دوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری.

دیلسی گفت مادرخانه است. براهرو رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم. از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد.

گفت «فقط خواستم ببینم کیه. آنقدر اینجانتها که هر صدائی رو می‌شنوم.»

گفتم «مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه بخوای میتونی مثل تمام زنای دیگه صبح تا شوم ببری دیدن این و اون» آمد کنار در.

- گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »
- گفتم « انشاءالله دفعه دیگه . چی میخوای ؟ »
- گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »
- گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفته . همیشه من بعد از ظهر بیام خونه و تمام خونه زیر و رو نشه ؟ »
- گفت « کونتینو دیده‌ی ؟ »
- گفتم « مدرسه‌س . »
- گفت « ساعت سه گذشته . دست کم نیمساعت پیش شنیدم که ساعت زنگشو زد . الان باید منزل باشه . »
- گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب ببینیش ؟ »
- گفت « باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ... »
- گفتم « تو یکيو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتارت باشی اون نداره . . . »
- گفت « من هیچ کارش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردم . »
- گفتم « بدلیلی که لابد خودت میدونی نمیداری منم بکنم . پس باید راضی باشی . » باطاقم رفتم . کلید را آهسته چرخاندم و آنقدر ایستادم تا دستگیره چرخید بعد او گفت :
- « جاسن . »
- گفتم « چیه ؟ »
- « من فقط فکر کردم اتفاقی افتاده . »
- گفتم « اینجا نه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخوام اسباب ناراحتیت بشم .
گفتم « خوشوقتیم که اینو میشتوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم
شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »
کمی بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »

بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و پول را شمردم و دوباره
جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور
را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می شد . فقط میتوانستم یک دور
دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطاقش منتظر ایستاده بود .
گفتم « چیزی از شهر میخوای ؟ »

گفت « نه . من نمیخوام توی کارای تو دخالت کنم . اما جاسن
نمیدونم که اگه به وقت انفاقی برای تو بیفته چیکار کنم . »
گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »
گفت « کاش یکی دو تا آسپرین می خوردی . » چون که دست از
روندن این ماشین ورنمیداری . »

گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر
آدمو درد بياره ؟ . »

گفت « خودت میدونی که بنزین همیشه حال تورو بهم میزده .
از همونوقتی که بچه بودی . دلم میخواست چند تا آسپرین
میخوردی . »

گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمه‌ای بهت نمیزنه . »
سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براه افتادم . تازه بخیا بان پیچیده
بودم که دیدم یک فورده مثل باد بطرفم می آید . یکهو ایستاد . صدای

سر خوردن چرخها را می‌شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می‌خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کونتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می‌کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیا بان پستی رسیدم دیگر داشت ناپدید می‌شد مثل باد می‌رفت .

خون بچشم آمد . وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرف‌ها که بکونتین زده بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع ب سرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده‌ها پول خرج می‌کنیم و پول خرج می‌کنیم ، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواد روی آهن کرکره‌ای شيروانی اتومبیل رانی بکند . دلم می‌خواهد بدانم چطور میشو د توقع داشت که کسی بتواند پای یک چرخ خاکروبه‌کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیل هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهرجهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه‌اش را بخورند . من بارها گفته‌ام خون همیشه خودش را نشان می‌دهد . اگر آدم چنین خونی در رگهاش داشته باشد همه کاری می‌کند . گفتم هر حقی که خیال می‌کنی از او بعدهت نست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این بیعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می‌کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مرده‌ام را مفتش باشم ، افلا يك جائي می‌روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با يك چکش توی آن بود و آن را می کوبید . گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هر وقت که دلش می خواهد گورش را کم کند و برود و هر قدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجز این دلالت‌های دوره گرد و نمایشهای نکبتی که بشهر می آیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگر حتی این آشغال کله‌های شهری هم محل سگش نمی گذارند . گفتم تو نمی دانی چه خبر است ، تو آن حرف‌پاشی را که من می شنوم نمی شنوی اما حتم داشته باش که جلوی دهانشان را میگیرم . گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان های دهاتی فسقلی داشتید وزمینی را زراعت می کردید که هیچ کاکا سیاهی نف رویش نمینداخت .

اگر اصلا آنرا زراعت می کردند . الحمدلله که خدا برای این سرزمین يك کاری کرد ؛ آدم‌پاشی که روی آن زندگی میکنند که کاری نکرده اند . بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم که حتی خش هم بهش نیفتاده بود و تمام مردهائی که می توانستند کار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من يك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی می مردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او بپرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم . گفتم وقتی نان میخورم سر میز میخورم . گفتم همیشه داری حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می توانی با پولی که خرج این حب‌ها و شربت‌های بی پیر میکنی سالی ده تالباس نو برای

خودت بخری . من بچیزی که سردردم را خوب کند احتیاج ندارم ، من فقط فراغت بال می‌خواهم تا به هیچکدام از این چیزها احتیاج نداشته باشم اما تا وقتی که مجبور باشم روزی ده ساعت کار کنم تا نان يك مطبخ پر از کاکا سیاه را باین شیوه‌ای که عادت کرده‌اند در بیاورم و آنها را با هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده بود . وقتی بآنجا میرسد دیگر مطلب ، منتفی شده بود .

بعد از مدتی با تو می‌بیل‌رسید و وقتی بالاخره توی کله‌اش فرو کردم که آیا دو نفر سوار يك فورد از کنارش گذشته‌اند یا نه ، گفت بله . این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارا به رو جدا میشد چشمم بجای لاستیک افتاد . آب راسل Ab Rusell سرزمینش بود ولی من بخودم زحمت ندادم که از او برسم و هنوز از چشم‌انداز طولیله او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا پنهان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوتین در هر کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته‌ام که باین موضوع زیاد اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای اینستکه او حتی اینقدر ملاحظه خانواده خودش را نمیکند که احتیاط کند . من همه‌اش از این می‌ترسم که يك وقت راست وسط خیابان یا وسط میدان زیر يك ارا به بالای سرشان برسم ، مثل يك جفت سگ .

پارك كردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از يك مزرعه شخم زده ، تنها مزرعه شخم زده‌ای که از وقتی از شهر بیرون آمدم دیده بودم ، بگذرم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه می‌امدو بايك چماق توی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذرم

دست کم يك چیز همواری هست که رویش راه بروم ، که در هر قدم بالا و پائین نیندازدم ، ولی وقتی بداخل بیشه زار رسیدم زهین پر از بته و گیاه بود و مجبور بودم بیچ زنان از میان آنها بگذرم و بعد يك نهر پر از گل سرخ وحشی رسیدم . کمی در آن راه رفتم ، اما نبوهتر و انبوهتر میشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن میکرد و میپرسید که من کجا هستم و دوباره مادر را منقلب میکرد .

وقتی بالاخره بیرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم که مجبور شدم بایستم و حساب کنم که انومبیل کجا باید باشد . میدانستم که از آن دور نیستند ، همانجاها زیر نزدیکترین بته ، این بود که برگشتم و راعم را بطرف جاده باز کردم . بعد نمیدانستم چقدر فاصله دارم این بود که مجبور میشدم بایستم و گوشر . بدهم . و آنوقت پاهایم خون زیادی مصرف نمیکرد ، و تمام آن بسرم میرفت مثل اینکه هر دقیقه سرم میخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائین میآمد که بتواند راست در چشمهایم بتابد و گوشهایم زنگ میزد بطوریکه چیزی نمیشنیدم . براهم رفتم . سعی میکردم بی سروصدا حرکت کنم ، بعد صدای سگی چیزی شنیدم و میدانستم که وقتی بویم را بشنود بناچار سروقتن میاید و معشر بپا میکند ، آنوقت همه چیز نقش بر آب میشد .

سرتاپایم پراز خار و خاشاک و آشغال شده بود . کفشم و لباسم همه جایم و بعد از قضا دور و برم را نگاه کردم و دستم را راست روی يك بته گزنه گذاشتم . تنها چیزی که از آن سر در نمی آوردم این بود که چرا گزنه بود و ماری چیزی نبود . این بود که حتی بخودم زحمت ندادم که نکانش بدهم . همانجا ایستادم تا سگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که انومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، فقط یکجائی میایستادم و بخود میگفتم که راستی اصلا فوردی دیدم یا نه ، و حتی زیادهم اهمیت نمی‌دادم که دیدم یا نه . من همیشه گفتمم بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی توی این شهر که شلووار پایش میکند پهن باشد ، بمن چه . من بکسی که ملاحظه‌اش برای من همینقدر است چیزی بدهکار نیستم . کسی که اینقدر پست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می‌گذارد و مرا وادار میکند یک بعدازظهر تمام وقت تلف کنم و ارل او را آن پست ببرد و دخترها را نشانش بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌مردمش از سر این دنیا زیاد است . گفتم توی بهشت هر غلطی بخواهی میکنی ، بی‌آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال‌گیریت بیاورم ، من بخاطر مادر بزرگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا توی خنهای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیریت بیاورم . این جوجه فکلی‌های لعنتی ، که خیال میکنند دارند اینهمه آتش میسوزانند ، یک آتش سوزاندنی بهشان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من توی جنگل برسه بزنده ، نشانش میدهم که آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جهنم است .

آفتاب توی چشم‌هایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هر بار فکر میکردم الان سرم می‌ترکد و کار را یکسره میکند ، و بته‌های خاردار بهم چنگ مینداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من در آن بودند و درختی را که انومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نهر بیرون آمدم و با بدو گذاشتم شنیدم که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان و سرعت را افتاد. هی بوق میزدند، مثل آنکه بوق میگفت یاه. یا. اودهه، ناپدید میشد. درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن آنرا ببینم.

وقتی بجائی که اتومبیل بود رسیدم، پاك از نظر ناپدید شده بودند، هنوز بوق میزدند. خب، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو. بدو برگرد بشهر. بدو برو بمنزل و سعی کن مادر را متقاعد کنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم. سعی کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی شناسم. سعی کن بهش بقبولانی که سه متر مانده بود که من توی آن نهر گیرتان بیاورم. سعی کن بهش بقبولانی که سر با هم ایستاده بودید.

همانطور میگفت یا اودهه، یا اودهه، یا اودهه، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد. بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که درطویلہ راسل ماغ میکشید. و هنوز هم فکر نمی کردم. بطرف در رفتم و باز شد و پایم را بلند کردم. در آنوقت بفکر رسید که اتومبیل کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود، اما نا وقتی سوار شدم و راه افتادم اصلا نفهمیدم.

خب، همانجا نشستم. داشت غروب میشد و تا شهر نزدیک پنج میل راه بود. حتی آنقدر دل نداشتمند که پنجرش کنند، يك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند. کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که پراز کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشت که يك تایر را بلند کند و توی صندوق عقب بگذارد و دو تا پیچ را محکم کند. خنده دار بود چون حتی او هم نمیشد تا اینجایش را خوانده باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی میکرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیر آبی باهش بازی بکنند چون اگر او میخواست آنها تمام اتومبیل را هم برایش اوراق میکردند و دیلسی میگفت ، هیشگی بماشین تو دس نزنده میخوایم بهش دس بز نیم چیکا و من گفتم ، تویه دده سیاهی ، تو خوشبختی اینومی دونی؟ گفتم هر روزی که باشه حاضر م خودمو باتو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه کارای يك دختر بچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

بیاده تا پیش راسل رفتم . او تلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان نرسیده بود . فقط هنوز باور نمیکردم که کونتین جرأت کرده باشد . هی فکر این را میکردم . نمیدانم چطور درست که من انگار یاد نمیگیرم که از زن هر کاری برمی آید . هی فکر می کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی زدم . هر کاری که با من میکردی باز من این طوری بتو نمی زدم . چون من همیشه گفته ام خون ، خون است و هیچ کارش نمی شود کرد . این تنها يك شوخی نیست که بفکر هر پسر بچه هشت ساله ای می رسد ، بلکه با این کار راه داده ای که يك مرد که کراوات سرخ میزند بریش دائی خودت بخندد . میانند توی شهر و همه ما را یکدسته هالوی دهاتی میخوانند و فکر میکنند اینجا خیلی برایشان کوچک است . خب نمی داند که چه درست فکر میکند . و کونتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد برود و همه را از شرش خلاص کند .

اتومبیل را نکهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم .
در يك مغازه ایستادم و يك كوكاكولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم .
سردوازده دلار و بیست يك سنت بسته شده بود . چهل پوئن تنزل . چهل
تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر و او میاید و میگوید من
این پولو لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیلی بد است باید
سراغ کس دیگری بروی ، من پولی ندارم ؛ سر من انقدر شلوغ بوده که
وقت نکردهم پول در بیارم .
فقط نگاهش کردم .

گفتم « يك خبری بهت میدم ، خشکت میزنه اگه بفهمی که
من نسبت بیازار پنبه ذی علاقه‌م . » گفتم « هیچ بفکرتم نرسیده بود .
رسیده بود ؟ »

او در حالی که توی کتو رامیکشت گفت « من منتهای کوششمو
کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه توئم تلفن کردم اما
هیچکی نمیدونست کجائی . »

گفتم « چی رو برسونی ؟ » يك تلگراف بدستم داد . گفتم « این
کی رسیده ؟ »

گفت « تقریباً ساعت سهو نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . نتونستم بیدات کنم . »

گفتم « من چه نقصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط بینم این
بار چه جور دروغی تحویل میدهند . باید خیلی وضع گندی داشته باشند